بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
نام آشنای علم و ادب و فرهنگ
۱۳۲۸

گتسبی بزرگ

اسکات فیتس جرالد
ترجمهٔ کریم امامی

سرشناسه: فیتس‌جرالد، فرانسیس اسکات، ۱۸۹۶ - ۱۹۴۰م.، Fitzgerald,F.Scott(Francis Scott)
عنوان و نام پدیدآور: گتسبی بزرگ / نوشتهٔ اسکات فیتس‌جرالد؛ ترجمهٔ کریم امامی.
مشخصات نشر: تهران: امیرکبیر، ۱۴۰۳.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۰-۱۴۰۷-۳
یادداشت: عنوان اصلی: The Great Gatsby.
یادداشت: چاپ چهاردهم، ۱۴۰۴.
موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰م.
شناسه افزوده: امامی، کریم، ۱۳۰۹ - ۱۳۸۴، مترجم
رده‌بندی کنگره: PS۳۵۲۹/ی۲گ۲۱۳۹
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۲
شماره کتابشناسی ملی: ۲۴۶۹۷۶۵

نام کتاب: گتسبی بزرگ
نویسنده: اسکات فیتس جرالد
مترجم: کریم امامی
مدیریت هنری: آژانس خانهٔ ایده | محمدحسین مؤیدی
نوبت چاپ: چهاردهم | ۱۴۰۴
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
چاپ و صحافی: فیض
دفتر مرکزی: تهران | خیابان جمهوری اسلامی | تقاطع خیابان سعدی | پلاک ۲
شماره تماس: ۰۲۱-۳۳۹۰۰۷۵۱-۲
کدپستی: ۱۱۴۳۸۱۷۸۱۸
نشانی اینترنتی: amirkabirpub.ir
@amirkabirpubco

بار دیگر به زلدا

آنگاه کلاه طلایی بر سر بگذار، اگر برمی‌انگیزدش؛ اگر توان بالاجستنت هست، به‌خاطرش نیز به جست‌وخیز درآی، تا بدانجا که فریاد برآورد: «عاشق، ای عاشق بالاجهندهٔ کلاه‌طلایی، مرا تو باید!»

تامس پارک دنویلیه

۱

در سال‌هایی که جوان‌تر و به‌ناچار آسیب‌پذیرتر بودم، پدرم پندی به من داد که آن را تا به امروز در ذهن خود مزه‌مزه می‌کنم. او گفت: «هروقت دلت خواست عیب کسی رو بگیری، یادت باشه که تو این دنیا، همهٔ مردم مزایای تو رو نداشتن.»

پدرم بیش از آن نگفت ولی من و او با وجود کم‌حرفی، همیشه زبان یکدیگر را خوب می‌فهمیم و من دریافتم که مقصودش خیلی بیشتر از آن بود. درنتیجه، اغلب از اظهار عقیده دربارهٔ خوب و بد دیگران خودداری می‌کنم و این عادتی است که بسیاری طبع‌های غریب را به روی من گشوده و بارها نیز مرا گرفتار پرگویان کهنه‌کار کرده است. هنگامی‌که این خصلت در انسان متعارف ظاهر می‌شود، مغز نیز متعارف وجود آن را به‌سرعت حس می‌کند و خود را به آن می‌چسباند؛ از این‌رو در دانشکده مرا به ناحق متهم به سیاست‌پیشگی می‌کردند، چون محرم آدم‌های سرکش ناشناس بودم و از سوزهای نهانشان خبر داشتم. بیشتر این درددل‌ها میهمان ناخوانده بودند، اغلب هنگامی‌که از روی نشانه‌ای برایم مسلم می‌شد که مکنونات قلبی کسی از گوشهٔ افق لرزان‌لرزان در

آستانهٔ طلوع است، خود را به خواب زده‌ام، اشتغال فکری شدید را بهانه قرار داده‌ام و یا به سبک‌سری خصمانه تظاهر کرده‌ام؛ چون افشای مکنونات قلبی جوانان و یا حداقل نحوهٔ بیان آن معمولاً پر از سرقت‌های ادبی است و جاگذاشتگی‌های آشکار دارد. خودداری از گفتن خوب و بد دیگران خود حاکی از امیدواری بی‌نهایت است. من هنوز گاه می‌ترسم اگر موضوعی را که پدرم آن روز با تفرعن در لفافه گفت و من امروز با تفرعن تکرار می‌کنم، فراموش کنم (اینکه بهرهٔ اشخاص را از اصول انسانیت در هنگام تولد به یکسان تقسیم نمی‌کنند) به‌نحوی سرم بی‌کلاه بماند.

و پس از این رجزخوانی دربارهٔ مدارامنشی خود به این اعتراف می‌رسیم که این مدارا حدی دارد. ممکن است شالودهٔ رفتار آدمی سنگ سخت باشد یا باتلاق‌تر، ولی کار که از حد معینی گذشت دیگر چگونگی این شالوده برای من فرقی نمی‌کند. هنگامی‌که از پاییز گذشته «شرق»[1] برگشتم دلم می‌خواست دنیا لباس نظامی بپوشد و در یک حالت خبردار اخلاقی تا ابد بماند؛ دیگر گشت‌وگذارهای پرآشوب را به‌خاطر چند نگاه خصوصی به درون قلب آدمی نمی‌خواستم. تنها گتسبی، مردی که نام خود را به این کتاب داده است از عکس‌العمل من معاف بود؛ گتسبی که مظهر همهٔ چیزهایی بود که آن‌ها را صادقانه حقیر می‌شمارم. اگر شخصیت عبارت از سلسلهٔ به‌هم پیوسته‌ای از حرکات موفق باشد، پس باید گفت که گتسبی دارای شکوهی بود، که یک‌جور حساسیت تیزشده نسبت به نویدهای زندگی داشت، گویی، به یکی از آن دستگاه‌های پیچیده‌ای متصل بود که وقوع زمین‌لرزه را از فاصلهٔ ده‌ها هزار کیلومتر ثبت می‌کنند. این حساسیت هیچ ربطی به آن تأثیرپذیری سستی که نام باوقار «خوی خلاقه» را بر آن نهاده‌اند نداشت؛ استعداد خارق‌العاده‌ای بود برای امیدواری، آمادگی رمانتیکی که نظیرش را تابه‌حال در هیچ‌کس

دیگر ندیده‌ام و به‌احتمال‌زیاد در آینده هم نخواهم دید. نه، گتسبی آخر سر درست از آب درآمد؛ آنچه علاقهٔ مرا موقتاً از غم‌های زودگذر و شادی‌های کم‌نفس انسان‌ها سلب کرد، خود گتسبی نبود بلکه چیزی بود که سایه‌وار در تعقیبش بود، آن گرد و غبار پلیدی که دنبال رؤیاهایش در هوا پیچیده بود.

***

خانوادهٔ من سه نسل است که در این شهر «غرب‌میانه»، اشخاص سرشناس مرفهی هستند. کارِوی‌ها[۲] برای خودشان یک‌جور قبیله‌ای می‌شوند، و ما روایتی داریم که طبق آن خود را نوادهٔ دوک‌های باکلو[۳] می‌دانیم، اما بنیان‌گذار شاخهٔ من درواقع برادر پدربزرگم، عموی بزرگ ماست که در سال ۱۸۵۱ به اینجا آمد، کسی را به نیابت خود به «جنگ انفصال»[۴] فرستاد و این عمده‌فروشی ابزار را که امروزه پدرم ادامه می‌دهد، تأسیس کرد.

من این عموی بزرگ را هرگز ندیدم، اما آن‌طور که می‌گویند به او شباهت دارم؛ مخصوصاً با توجه به نقاشی نسبتاً عبوسی که در دفتر کار پدرم آویزان است. من در سال ۱۹۱۵ یعنی درست بیست‌وپنج سال بعد از پدرم از دانشگاه ییل[۵] در نیوهیون[۶] فارغ‌التحصیل شدم و اندکی بعد، در آن مهاجرت عقب‌افتادهٔ تیوتانیک[۷] که به جنگ کبیر معروف شده است شرکت کردم. و چنان حظ جانانه‌ای از حملهٔ متقابله بردم که با یک حال بی‌قرار به آمریکا برگشتم. غرب‌میانه به‌جای آنکه قلب گرم جهان باشد اکنون به‌سان لبهٔ ژندهٔ عالم بود؛ بنابراین تصمیم گرفتم به شرق بروم و کار خرید و فروش اوراق بهادار را بیاموزم. هر که را می‌شناختم در این کار بود، پس پیش خود گفتم که خرید و فروش اوراق بهادار لابد معاش یک نفر آدم مجرد دیگر را هم می‌تواند تأمین کند. همهٔ عمه‌ها،

خاله‌ها، دایی‌ها و عموهای من به شور نشستند، انگار که می‌خواستند دبیرستانی برایم انتخاب کنند و سرانجام با قیافهٔ گرفته و مردد گفتند: «خیـ...لی‌خب». پدرم موافقت کرد مخارج یک سال مرا بپردازد و پس از چند تأخیر گوناگون، در بهار ۱۹۲۲ و به خیال خود به‌طور دائم روانهٔ شرق شدم.

کار عملی، گرفتن اتاق در شهر بود، اما فصل گرما بود و من تازه منطقهٔ چمن‌های وسیع و درخت‌های مهربان را پشت‌سر نهاده بودم، بنابراین وقتی یکی از کارمندهای جوان شرکت پیشنهاد کرد با هم خانه‌ای در یک قریهٔ حومه بگیریم، فکر خوبی به‌نظرم رسید. خانه را گرفتیم -بنگلهٔ[۸] مقوایی باد و باران‌خورده‌ای بود با اجارهٔ هشتاد دلار در ماه- ولی همکارم در آخرین لحظه به دستور شرکت مأمور واشنگتن گردید و من به‌ناچار تنها به روستا رفتم. سگی داشتم -اقلاً در چند روز اول که هنوز فرار نکرده بود- و یک اتومبیل دوج کهنه و یک کلفت فنلاندی، که تختخوابم را مرتب می‌کرد، برایم صبحانه حاضر می‌کرد و کنار اجاق برقی برای خودش زیرلبی و به فنلاندی حرف‌های حکیمانه می‌زد.

یکی دو روز اول احساس غربت می‌کردم تا اینکه یک روز صبح مردی که تازه‌واردتر از من بود مرا کنار جاده متوقف ساخت و با درماندگی پرسید: «قریهٔ وست‌اگ[۹] از کدوم طرفه؟»

به او گفتم. و بعد که دنبالهٔ راه خود را گرفتم دیگر تنها نبودم. راهنما شده بودم، پیشاهنگ بودم، از ساکنان اصلی محل به‌شمار می‌آمدم. مرد رهگذر همین‌جور سهل و ساده، شهروندی محله را به من تفویض کرده بود.

و بدین‌ترتیب در آن هوای آفتابی و با آن توده‌های عظیم برگ که از شاخه‌های درختان بیرون می‌ریخت (درست همان‌جور که رویش گیاهان

را در فیلم‌های تندشدهٔ سینما می‌بینم)، این اعتقاد آشنای قدیمی به من بازگشت که با رسیدن تابستان زندگی از نو شروع می‌شود.

اولاً که خواندنی بسیار زیاد بود، ثانیاً خروارخروار سلامتی در آن هوای روح‌بخش وجود داشت که بایستی بیرون کشیده می‌شد. ده دوازده جلد کتاب دربارهٔ بانکداری و اعتبار و وثیقه‌های سرمایه‌گذاری خریده بودم؛ با جلدهای سرخ زرکوبشان مثل سکه‌هایی که تازه از ضراب‌خانه بیرون آمده باشند، کنار هم روی قفسه صف کشیده بودند و نوید می‌دادند که اسرار درخشنده‌ای را که فقط «مایداس»[۱۰]، «مرگان»[۱۱] و «مایکناس»[۱۲] می‌دانستند برای من بازگو کنند. از آن گذشته، این نیت حتمی را داشتم که کتاب‌های متعدد دیگری نیز بخوانم. در دانشکده، روحیه‌ای نسبتاً ادبی داشتم و یک سال، یک سلسله سرمقاله‌های مطنطن و در عین‌حال بدیهی برای روزنامهٔ دانشگاه، ییل‌نیوز، نگاشته بودم –و اکنون بار دیگر می‌خواستم همهٔ این‌جور چیزها را به زندگی خود برگردانم و دوباره جزو محدودترین متخصص‌ها بشوم، یعنی آدم همه‌فن‌حریف. و این عبارت آن‌قدرها هم «شعر» نیست– چون از هر آنچه گذشته، عرصهٔ زندگی را از یک تک‌دریچه بهتر می‌توان تماشا کرد.

فقط برحسب تصادف بود که خانه‌ای در یکی از عجیب‌ترین جوامع آمریکای شمالی اجاره کرده بودم. این خانه در آن جزیرهٔ باریک‌اندام پرغوغایی قرار داشت که در مشرق نیویورک قد راست کرده است و در آن، از جملهٔ غرایب طبیعی دیگر دو قطعه خشکی غیرعادی وجود دارد. در فاصلهٔ سی کیلومتری شهر، یک جفت تخم‌مرغ عظیم که از لحاظ شکل کوچک‌ترین اختلافی ندارند و فقط چیز خلیج‌مانندی آن‌ها را از هم جدا می‌کند در اهلی‌ترین پهنهٔ آب شور در نیم‌کرهٔ غربی، یعنی در طویلهٔ تر و بزرگ تنگهٔ لانگ‌آیلند[۱۳] پیش می‌روند. این دو بیضی کامل

نیستند، بلکه مثل تخم‌مرغ داستان کریستف کلمب هردو از آن‌طرفی که به خشکی چسبیده‌اند له و پهن شده‌اند، اما شباهت ظاهری آن‌ها برای مرغان دریایی که بر فراز آن‌ها پرواز می‌کنند قاعدتاً باید مایهٔ سردرگمی دائم باشد. برای بی‌بالان، پدیدهٔ حیرت‌انگیزتر، عدم شباهت آن‌ها از هر لحاظ به‌جز شکل و اندازه است.

من در وست‌اگ، آن یکی که... خب دیگر، کمتر مد روز بود زندگی می‌کردم، اگرچه باید گفت که این توصیف برای نشان دادن تضاد غریب و بیشتر از اندک وهم‌انگیزی که بین آن دو وجود داشت، ظاهربینانه‌ترین برچسب ممکن است. خانهٔ من درست در نوک تخم‌مرغ، در فاصلهٔ پنجاه متری تنگه، بین دو خانهٔ عظیم که اجارهٔ فصلی هرکدام دوازده تا پانزده هزار دلار بود، به‌زحمت جا گرفته بود. خانهٔ طرف راست به هر حساب و معیار چیز غول‌پیکری بود؛ تقلید مستندی از میهمانخانه‌هایی که در شهرهای نورماندی فرانسه می‌سازند، با برجی در یک طرف آن که پردهٔ نازکی از پیچک دست‌نخورده چون ته‌ریشی به رنگ و روی پرجلای آن نشسته بود، با استخری از سنگ مرمر و بیش از چهل جریب باغ و چمن. دولت‌سرای گتسبی[۱۴] بود یا اینکه بهتر است بگویم دولت‌سرایی بود که آقایی به آن نام در آن زندگی می‌کرد، چون آقای گتسبی را شخصاً نمی‌شناختم. خانهٔ خودم منظرهٔ ناهنجاری داشت ولی خودش و ناهنجاری‌اش کوچک بود و فراموشش کرده بودند، بنابراین چشم‌انداز دریا را داشتم و نیمه‌چشم‌انداز چمن همسایه را و قرب جوار تسلی‌بخش میلیونرها را و این‌همه فقط در برابر هشتاد دلار در ماه.

آن‌طرف نیمچه‌خلیج، کاخ‌های سفید ایست‌اگ[۱۵]، تخم‌مرغ مد روز، در ساحل می‌درخشیدند، و ماجرای تابستان درحقیقت عصر روزی شروع می‌شود که اتومبیلم را به‌طرف ایست‌اگ راندم تا شام را میهمان خانم و

آقای تام بیوکنن[۱۶] باشم. دیزی[۱۷] بیوکنن یک‌جور دخترعموی دور من می‌شد و تام را هم از دانشگاه می‌شناختم. و درست بعد از جنگ، دو روز را در شیکاگو در مصاحبت ایشان گذرانده بودم.

شوهر دیزی، از جمله توفیق‌های بدنی مختلفی که به‌دست آورده بود، یکی از قوی‌ترین فوتبالیست‌هایی بود که تاریخ ورزشی دانشگاه ییل به‌خاطر داشت و برای خودش یک‌جور قهرمان ملی بود، یکی از آن آدم‌هایی که در بیست‌ویک سالگی به چنان اوج شدید ولی محدودی از کمال می‌رسند که بعد از آن همه‌چیز برایشان طعم فرود و افول را دارد. خانوادهٔ او به نحو عظیمی ثروتمند بود (در دانشگاه ولخرجی‌های تام اغلب جای سرزنش داشت) و حالا که شیکاگو را ترک کرده و به شرق آمده بودند، این کوچ را با چنان تشریفاتی انجام داده بودند که آدم مبهوت می‌ماند؛ مثلاً تام از لیگ فارست[۱۸] یک دسته اسب چوگان‌بازی همراه خودش آورده بود. مشکل می‌شد باور کرد که فردی از نسل خود من از عهدهٔ چنین خرجی برآید.

علت آمدنشان را به شرق نمی‌دانستم، قبلاً یک سالی را بدون هیچ‌گونه دلیل خاص در فرانسه گذرانده بودند و پس از آن با یک نوع بی‌قراری، چندی اینجا و چندی آنجا، هر کجا که مردم چوگان‌بازی می‌کنند و در هم‌پولی یکدیگر شادند، در جریان آب شناور شده بودند. دیزی پای تلفن به من گفت این‌بار به‌طور دائم مستقر شده‌اند، ولی حرفش را باور نکردم. از دل دیزی خبر نداشتم ولی حس می‌کردم تام به سیر بی‌قرار خود تا ابد ادامه خواهد داد و همیشه با یک نوع حسرت در جست‌وجوی جوش و خروش پراضطراب و بازنیافتنی مسابقه‌ای از مسابقه‌های گذشته خواهد بود.

و بدین‌سان بعدازظهر یک روز گرم پر نسیم با اتومبیل خود راه ایست‌اگ را پیش گرفتم تا به دیدار دو دوست قدیمی بروم، دوستانی که تقریباً

نمی‌شناختم. خانهٔ آن‌ها پر طول و تفصیل‌تر از آن بود که انتظار داشتم؛ یک‌جور بنای بزرگ سرخ و سفید فرح‌انگیز که به سبک «مستعمراتی جرجیا»[۱۹] ساخته شده بود و به خلیج مشرف بود.

چمن از ساحل شنی شروع می‌شد و ششصد متری تا جلوی خانه می‌دوید و در راه خود از روی ساعت‌های آفتابی و خرندهای آجری و باغچه‌های آتشین می‌پرید تا آنکه سرانجام به عمارت می‌رسید و از دو طرف آن به‌صورت تاک‌های روشن بالا می‌رفت، انگار از شدت سرعتی بود که هنگام دویدن گرفته بود. نمای جلوی ساختمان با یک ردیف دریچهٔ بزرگ که اکنون از طلای بازتافتهٔ خورشید تابناک بودند و در این بعدازظهر گرم و پر نسیم هر دو لنگه‌های آن‌ها باز بود، قطع می‌شد و تام بیوکنن در لباس سواری و پاهای دور از هم در ایوان جلوی خانه ایستاده بود.

تام نسبت به سال‌های دانشگاه تغییر کرده بود. اکنون مرد تنومند سی‌ساله‌ای بود با موهای کاهی و لب‌های نسبتاً به‌هم کشیدهٔ باریک و حرکات تبخترآمیز. دو چشم درخشندهٔ مغرور بر دیگر اجزای چهرهٔ او سلطه یافته بودند و به او ظاهر آدمی را می‌دادند که پیوسته به یک حالت تعرض‌آمیز رو به جلو خم شده باشد. حتی جلوهٔ زنانهٔ لباس سواری او قادر نبود نیروی عظیم بدنش را پنهان کند. چنان چکمه‌های براقش را پر کرده بود که بندهای گره‌خوردهٔ آن انگار زیر فشار فریاد می‌کشیدند و زمانی‌که شانه‌های خود را زیر کت نازکش تکان می‌داد، آدم می‌توانست جابه‌جا شدن یک تودهٔ بزرگ ماهیچه را ببیند. بدنی بود که قدرت اهرمی فوق‌العاده داشت، بدن پرقساوتی بود.

صدای تام هنگام سخن گفتن یک‌جور «تنور»[۲۰] خشن و دورگه بود که اثر ذهنی بدقلقی را که از دیدن او به آدم القا می‌شد، تقویت می‌کرد.

در این صدا حتی برای کسانی که مورد محبت او بودند، مقداری تحقیر پدرانه به‌گوش می‌خورد و در دانشگاه چه بسیار کسانی بودند که از تام کینه به دل گرفته بودند. مثل این بود که به آدم می‌گفت: «نه که خیال کنی نظر من در مورد این چیزا قاطعه، فقط واسه اینه که من از تو گردن‌کلفت‌تر و مردترم». ما هر دو در جمع دانشجویان ارشد بودیم و اگرچه هیچ‌وقت خودمانی و نزدیک نبودیم ولی همیشه حس می‌کردم تام مرا می‌پسندد و با یک نوع حسرت خشن و مغرور مخصوص خودش میل دارد که من هم از او خوشم بیاید.

چند دقیقه‌ای در آن ایوان آفتابی حرف زدیم. درحالی‌که چشمان بی‌قرارش به این‌سو و آن‌سو می‌دوید، گفت: «خونهٔ قشنگی دارم». و بعد با یک دست مرا چرخاند و با دست پهن و بزرگ دیگرش قوسی رو به چشم‌انداز مقابل در هوا ترسیم کرد، قوسی که از جمله یک باغچهٔ گود ایتالیایی، یک گلستان انبوه و معطر «رز»[۲۱] و یک قایق موتوری پوزه کوتاه را که کنار ساحل با حرکت امواج می‌رقصید دربر گرفت: «قبلاً مال دمین[۲۲] میلیونر نفتی بوده».

و بعد دوباره مرا، مؤدبانه و بی‌مقدمه، به‌طرف دیگر چرخاند: «حالا میریم تو.» از راهرویی با سقف بلند گذشتیم و داخل فضای روشن صورتی‌رنگی شدیم که از دو انتها فقط با شیشهٔ نازک دریچه‌های بزرگ سرتاسری در محوطهٔ عمارت محدود می‌شد. دریچه‌ها نیمه‌باز بودند و در مقابل سبز تازه؛ رستهٔ چمن بیرون که انگار تا مسافتی توی خود خانه روییده و پیش آمده بود، سفیدی تابناکی داشتند. نسیمی از توی اتاق می‌گذشت و از یک‌سو پرده‌ها را به‌طرف داخل و از سوی دیگر به‌طرف خارج مثل پرچم‌های کم‌رنگ به اهتزاز درمی‌آورد، آنگاه آن‌ها را به‌سوی سقف که با تزئیناتش یک کیک پرنقش و نگار عروسی بود لوله می‌کرد؛

بعد خود روی فرش شراب‌رنگ موج می‌انگیخت و چون بادی که بر سطح دریا می‌وزد بر آن سایه می‌افکند.

تنها چیزی که واقعاً در آن اتاق بی‌حرکت بود تخت بسیار بزرگی بود که دو زن جوان خود را روی آن چون روی بالن زنجیرشده‌ای شناور کرده بودند. هر دو لباس سفید به تن داشتند و لباس‌هایشان چنان بادباد می‌خورد که انگار در همان لحظه پس از پروازی در اطراف خانه دوباره با وزش باد به درون اتاق برگشته باشند.

من در این وقت ظاهراً چند لحظه بی‌حرکت ایستاده و به صدای به‌هم خوردن حلقهٔ پرده‌ها و نالهٔ قاب عکسی که از دیوار آویزان بود، گوش داده بودم، چون وقتی به خود آمدم که تام بیوکنن دریچه‌های عقب را با صدای بلندی بست و نسیمی که در اتاق گرفتار شده بود جان داد، و پرده‌ها و فرش‌ها و دو زن جوان آهسته به زمین برگشتند.

زن جوان‌تر برای من غریبه بود. طرف خودش روی تخت، تمام‌قد دراز کشیده بود؛ کاملاً بی‌حرکت بود، چانه‌اش اندکی بالا گرفته بود، انگار چیزی روی آن نهاده بود که هر لحظه ممکن بود تعادلش را از دست بدهد و سرنگون شود، اگر مرا از گوشهٔ چشم خود می‌دید، نشانه‌ای از آن در او ظاهر نشد و درحقیقت این من بودم که از تعجب تقریباً داشتم زیرلبی معذرت می‌خواستم که با حضور خود مزاحم شده‌ام.

زن جوان دیگر، دیزی، سعی کرد برخیزد و با یک حالت وظیفه‌شناسی اندکی به‌طرف جلو خم شد. بعد خندید، خنده‌ای بی‌معنی، کوچک و دل‌انگیز. من هم خندیدم و پا به درون اتاق نهادم.

– من از شدت خوشی، لمس شده‌ام.

و دوباره خندید، انگار که حرف خیلی خوشمزه و نغزی زده باشد و لحظه‌ای دست مرا در دست گرفت و به چهرهٔ من نگریست، با نویدی

که می‌گفت اشتیاقش به دیدار من بیش از شوق دیدن هرکس دیگری در این دنیاست. این یکی از رموز کارش بود.

دیزی به زمزمه گفت نام خانوادگی دختری که دارد تعادل آن جسم نامرئی را نگاه می‌دارد بیکر[۲۳] است. (بعضی‌ها می‌گفتند زمزمه کردن دیزی به‌خاطر آن است که اشخاص را مجبور کند سرشان را به‌طرف او جلو بیاورند؛ خرده‌گیری بی‌ربطی بود که در عین‌حال از لطف آن کار چیزی نمی‌کاست.)

در هرحال، لب‌های خانم بیکر تکانی خورد، سرش را به‌طور تقریباً نامحسوسی به‌طرف من خم کرد و بعد دوباره به‌سرعت عقب برد، معلوم بود جسمی تعادلش را نگه می‌داشت؛ به یک‌سو متمایل شده و او را ترسانده بود. باز کلمات یک معذرت تا نوک زبانم آمد. تقریباً هر نوع نمایش عالی از اتکابه‌نفس مرا بی‌اختیار به تحسین وامی‌دارد.

دوباره متوجه دخترعموی خود شدم که با صدای بم و هیجان‌انگیزش مرا به سؤال گرفت. صدایش از آن نوع صداهایی است که گوش همهٔ زیر و بم‌های آن را دنبال می‌کند، انگار که هر جمله ترکیب تازه‌ای است از نت‌هایی که هیچ‌گاه دوباره نواخته نخواهند شد. چهره‌اش چهره‌ای غمگین و زیبا بود با اجزای روشن، مثل چشمان روشن و دهانی پراحساس و روشن، اما شوری در صدایش بود که آن را مردانی که روزی خاطرخواه او بودند مشکل می‌توانستند فراموش کنند: یک‌جور کشش و جبر آوازخوان، یک «گوش کن» در گوشی، وعده‌ای که صاحب صدا چند لحظه بیشتر کارهای خوش و شورانگیزی انجام داده است و اینکه کارهای خوش و شورانگیز دیگری برای ساعت بعد در راه است.

به دیزی گفتم سر راهم به شرق، یک روز در شیکاگو مانده‌ام و اینکه چطور ده دوازده نفر از طریق من به او سلام رسانده‌اند. با وجد پرسید: «دلشون واسه من تنگ می‌شه؟»

– همهٔ شهر عزا گرفتن. همهٔ ماشینا چرخ چپ عقبشونو رنگ سیاه زده‌اند و در تمام مدت شب صدای ناله‌ای یک‌نفس از ساحل دریاچه شنیده می‌شه.

– چقدر عالی! تام، برگردیم. همین فردا.

و بعد بدون ارتباطی با جملهٔ قبلی خود افزود:

– باید حتماً بچه رو ببینی.

– دلم می‌خواد.

– حالا خوابه. سه سالشه، هیچ‌وقت تا حالا ندیدیش؟

– نه.

– پس باید حتماً ببینیش. می‌دونی...

تام بیوکنن که در این مدت با بی‌قراری دور اتاق می‌چرخید، ایستاد و دستش را روی شانه‌ام گذاشت.

– نیک[۲۴]، تو چی کار می‌کنی؟

– کار سهام می‌کنم.

– پیش کی؟

به او گفتم. با قاطعیت گفت: «هیچ‌وقت اسمشون رو نشنیده‌ام.»

این جواب مرا آزرد. به‌تندی گفتم: «می‌شنوی، یعنی که اگر تو شرق بمونی می‌شنوی.»

– البته که تو شرق می‌مونم، خیالت راحت باشه.

نگاهی کوتاه به دیزی انداخت، بعد دوباره متوجه من شد، گویی انتظار داشت قضیه دنباله پیدا کند.

– اگر بخوام جای دیگه‌ای زندگی کنم پاک احمقم.

در این لحظه خانم بیکر گفت: «قطعاً!» و چنان ناگهانی، که یکه خوردم؛ نخستین کلمه‌ای بود که از هنگام ورودم به اتاق بر زبان آورده بود. معلوم بود که از ناگهانی بودن «قطعاً»، خودش هم به اندازهٔ من غافلگیر شده بود، چون دهن‌دره‌ای کرد، بعد با یک رشته حرکات سریع و چابک برخاست و کف اتاق ایستاد. به شکایت گفت: «تنم خشک شده. تا اونجایی که یادم میاد رو اون تخت خوابیده بودم.»

دیزی جواب داد:

– منو نگاه نکن. همهٔ بعدازظهر سعی کرده‌ام راهت بندازم بری نیویورک.

– نه، مرسی.

خانم بیکر در مقابل چهار کوکتلی که در آن لحظه از آبدارخانه رسیده بود گفت: «به‌طور خیلی جدی مشغول تمرین هستم.»

میزبان به ناباوری در او نگریست.

– راستی!

و خودش کوکتل را چنان فر داد که انگار قطره‌ای در ته جامی بود.

– اینکه اصلاً تو چطور از عهدهٔ کاری برمی‌آیی، خودش مسئله‌ایه که عقل من بهش قد نمی‌ده.

به خانم بیکر نگریستم و در دل از خود پرسیدم این کدام کار است که از عهده برمی‌آید. خوشم می‌آمد او را نگاه کنم. دختر باریک‌اندامی بود با قامت خدنگ که صاف و راستی‌اش را مثل دانشجویان افسری با عقب بردن شانه‌ها چشمگیرتر می‌ساخت. چشمان زاغ و آفتاب‌زده‌اش مرا با ادب و کنجکاوی متقابل از درون صورتی پریده‌رنگ، فریبا و ناراضی می‌نگریستند. در این وقت به فکرم رسید که خودش یا عکسش را قبلاً جایی دیده‌ام.

با تحقیر رو به من گفت: «شما وست‌اگ می‌مونین. من یه کسی رو اونجا می‌شناسم.»

– من احدی رو نمی‌شنا...

– گتسبی رو باید دیگه بشناسین.

دیزی پرسید: «گتسبی؟ کدوم گتسبی؟»

پیش از آنکه بتوانم جواب بدهم که این آدم همسایهٔ من است، خبر رسید که شام حاضر است؛ و تام بیوکنن دست خود را با ماهیچه‌های گره‌خوردهٔ آن، آمرانه زیر آرنج من جا داد و مرا با چنان نیرویی از اتاق بیرون برد که انگار مهرهٔ شطرنجی را به خانهٔ دیگری می‌راند.

خانم‌ها درحالی‌که دست‌ها را بر کمر نهاده بودند، پیش از ما خرامان‌خرامان داخل ایوان صورتی‌رنگی شدند که رو به غروب آفتاب باز بود و آنجا روی میز چهار شمع روشن در وزش تخفیف‌یافتهٔ باد پت‌پت می‌کردند.

– چرا شمع؟

دیزی به اعتراض اخم کرد و شمع‌ها را بین دو انگشت خاموش ساخت.

– دو هفتهٔ دیگه بلندترین روز ساله.

و با یک حال انبساط به ما نگریست.

– شماها شده که از مدت‌ها پیش منتظر بلندترین روز سال بمونین و بعد وقتی‌که رسید متوجهش نشین؟ من همیشه منتظر بلندترین روز سال می‌مونم و بعد متوجه رسیدنش نمی‌شم.

خانم بیکر با دهن‌دره گفت: «باید یه نقشه‌ای بریزیم که چی کار کنیم.»

و چنان پشت میز نشست که انگار روی تختخواب دراز می‌کشد.

دیزی گفت: «خیلی‌خب. نقشهٔ چه کاری؟»

و با درماندگی به من نگریست.